

خاطره‌ای از ۲۸ مرداد

میگن کودتا شده، مصدق رو کشتن



اسماعیل یغمایی باستان شناس

روز ۲۵ مرداد سال ۳۲، کتاب و دفتر به‌دست با پدرم پیاده روانه اداره‌اش شد. او مدیرکل اداره نگارش وزارت فرهنگ بود و دکتر محمود آذر، وزیر فرهنگ. وزارت فرهنگ هم در همین ساختمان مسعودیه بود که امروز بین شرکت عظام و گروهی دیگر دست‌به‌دستی می‌شود. آن روز هیچ خبری نبود، همه‌چیز مثل هرروز دیگر ظاهراً عادی می‌نمود. وقتی رسیدیم، هنوز پدرم پشت میزش جابه‌جا نشده بود که یکی از کارمندهایش آمد توی اتاق و سلام و علیکی کردند و گفت: خبر دارید دیشب چه شده است؟ پدرم گفت: نه، خبر ندارم، مگه چی شده؟ جواب داد:

– دیشب کودتا شده، ارتشی‌ها کودتا کردند.

– کودتا شده؟ جدی؟ کی کودتا کرده؟

– زاهدی و سر هنک نصیری، اما مثل اینکه شکست خورده، هنوز هیچ‌چیز معلوم نیست.

– خوب، انتظارش می‌رفت، حالا جناب وزیر کجا هستند؟

– ایشون تشریف بردن پیش آقای نخست‌وزیر، جلسه فوق‌العاده دارن. صبح زود آمدن و فرمودن کتاب چهارم ابتدایی خوبه، زودتر به‌ چاپخونه بدین تا به اول مهر برسه.

– خوب، پس بفرستید چاپخونه مجلس، اگه خبری شد حتما به من بگین و…

پدرم کمی کاغذهای روی میزش را زیرورو و یکی دوورقه را امضا کرد، اما حواسش جای دیگری بود. سخت آشفته و پریشان به نظر می‌آمد. کمی بعد رو کرد به من و گفت: اسماعیل، پاشو پاشو امروز برو خونه درست رو بخون. ممکنه اینجا شلوغ شه… جواب دادم: باشه، چشم!
بسیا این پنج تومن را هم بگیر، سبراه ۲۰ تا نان تافتون بخر بقیه‌ش رو هم بده به مادرت بگو برنج و سیب‌زمینی و قند بخره، یک قران هم برای کرایه خودت، حتما با اتوبوس برو… شیطنت و فضولی نکن، بشین سر درس و کتابت، دیگه به امتحانات چیزی نمونده… به ۱۲، ۱۰ روز دیگه.

– باشه، چشم!

کتاب و دفتر را بازنکرده، جمع کردم و راه افتادم. آن سال هم مثل هر سال دیگر تجدید شده بودم، از حساب و هندسه. بعضی روزهای تابستان به اصرار مادرم با دلخوری مسئله‌ای حل می‌کردم و کمی هندسه می‌خواندم، بعد هم دفتر و کتابم را می‌بستم تا سه، چهار روز دیگر. اصلاً حوصله درس‌خواندن نداشتم، دلم می‌خواست یا قبول بودم یا رفوزه! تجدیدشدن یعنی یک تابستان تباه‌شده که با دلپره و اضطراب امتحان‌های شهریور می‌گذشت. از اوایل مرداد هرازچندگاهی به اداره می‌آمدم؛ جایی که مجبور بودم پنج، شش ساعتی سرم را از روی کتاب بردارم، یا بخوانم یا مسئله حل کنم. آن روز پول‌ها را از پدرم گرفتم و خوشحال راه افتادم، هم یک قران داشتم، هم کوچه‌گردی بود. اگر قرار بود تمام راه را بدم، سوار اتوبوس نمی‌شدم. تقریباً سر خیابان آبکاتان یک در چوبی بود که رویش نوشته بودند: اینجا خانه زحمتکش‌ان ملت ایران است. مقرر حزب دکتر مظفر بقایی، نزدیک ۱۰، ۱۵ نفر آتجا ایستاده بودند و یک پاسبان هم کنار در بسته آن. میدان بهارستان هم مثل روزهای دیگر بود، مخصوصاً از دم مجلس رد شدم، فقط چند پاسبان ایستاده بودند و یک گروه ۲۰، ۳۰ نفری دم قتادی باس آن‌سوی خیابان. خیابان زاله هم سوت‌وکور، حتی ساکت‌تر از روزهای پیش، تک‌توتوک اتوبوس یا تاکسی‌ای رد می‌شد و گاهی زنی یا مردی، حزب سومکا کمی پایین‌تر از سواره زاله بود، ته یک کوچه بنیست، آتجا کمی شلوغ بود. جوانان حزب با لباس و علامت صلیب شکسته جابه‌جا دو طرف این کوچه بنیست ایستاده بودند، گویی انتظار یک حمله را می‌کشیدند. نرسیده به خانه ما یک دکان نانوایی بود و میز کوچک چوبیش توی پیاده‌رو. تکیه دادم به این میز و گفتم: سلام عباس آقا. جواب داد: سلام، مادرت صبح نون گرفته،

جواب دادم: آره، می‌دونم اما بازم باید بگیرم، پدرم گفته.

– حالا چندتا می‌خوای؟

– تا۲۰.

– تا۲۰؟! برا چی می‌خوای، مگه چه خبر شده، عروسیه؟

– نه عباس! عروسی چیه، کودتا شده، کودتا.

– هرکی گفته، بیخود گفته.

– نمی‌دونم، منم شنیدم، می‌گن دکتر مصدق کشته شده.

– بچه! زیادتو از دهشت حرف نزن. اگه جای دیگه اینو بگی؛ می‌گیرن انقد کتکت می‌زنن که فقه خون بالا بیاری…

– آقا شاطربعاس، من چه می‌دونم، مردم میگن…

– یا این ۱۲۰ تون، مال صبحه، هنوز تازه‌ست، برو، برو وقتی می‌خوای حرف بزنی، فکر کن ببین چی می‌خوای بگی … به کسی نگي مصدق کشته شده هان…

– باشه، چشم.

– نان‌به‌دست آدمم خانه. مادرم داشت رخت می‌شست، تا رسیدم، سلام نکرده بودم که گفت: چرا اومدی؟! جواب دادم:

– آقا گفت برگردم خونه، اونجا بخونم.

– می‌دونستم تحمل تورو به ساعتم نداره، تخفه شاه ولایت، هرجا رود پس آید! حالا این‌همه نون برای چی خریدی؟!

– آقا گفت بخرم، آخه کودتا شده، میگن دکتر مصدق رو کشتن، آقا پنج تومن داد، گفت ۲۰ تون بخرم بقیه‌شم بدم شما که برنج و قند و سیب‌زمینی و این چیزا بخری که اگه قحطی بشه نمیریم!

– خاصه‌خرچی فرمودن، تو این خونه که همیشه قحطیه! افسانه، اون رادیو را بگیر ببینم چه خبره!

رادیو موسیقی پخش می‌کرد، مثل هرروز… پرویز که تازه از خواب بیدار شده بود، لباس پوشیده آمد تو حیاط و گفت: من برم بیرون ببینم چه خبره! مادرم داد زد: تو کجا می‌خوای بری؟ چه خبره؟ هیچی، خبر مرگ منه!… پرویز گفت:

– میرم تا سر چهارراه و برمی‌گردم.

– سسی تیرم گفتی می‌رم سر چهارراه و سه ساعت بعد خونین و مالین با پیرهن پاره برگشتی…! خدا منو مرگ بده، از دست شما زله شدم دیگه! (این تکیه‌کلام مادرم بود. با پدرم هم که دعوا می‌کرد همین را می‌گفت.) اون از بدرتون، اونم از شماها… و غرغرهایی که نیم‌ساعت ادامه داشت، بعدازظهر که رفته بودم خرید، روزنامه‌فروش سرچهارراه آب سردار داد می‌زد، اطلاعات، اطلاعات، فرار شاه، فرار شاه! کمی دورتر هم هفت، هشت تا توده‌ای با چهار، پنج سومکایی درگیر شده بودند و به هم بدوبیراه می‌گفتند.

– فکر کنم ۲۶ مرداد بود که با ماسادرم می‌رفتم منزل خواهرم، اتوبوس از میدان توپخانه که می‌گذشت، یک گروه ۸۰، ۷۰ نفری داشتند مجسمه رضاشاه را پایین می‌کشیدند. جز دوروبر مجسمه خیابان و پیاده‌روها هم کمی شلوغ بود، اما نه نگاه زیاد. اتوبوس ما مثل بقیه ماشین‌های بی‌معطلی رد شد. بیشتر مردمی که رد می‌شدند یا توی پیاده‌رو ایستاده بودند، بی تفاوت و بی‌اعتنا تنها نگاه می‌کردند. دیگر این میتینگ‌ها و سروصداها و دشنام‌دادن‌ها برایشان کاملاً عادی شده بود، مثل بخشی از زندگی روزمره که حتما باید باشد. روزهای آرام برایشان غیرعادی می‌نمود. روزهایی که بسیار کم بودند. ۲۸ مرداد هم مثل دو روز پیش بود. گاهی هیاهویی از دوردست به گوش می‌رسید و زود تمام می‌شد. رادیو موسیقی پخش می‌کرد گویی هیچ اتفاقی نیفتاده تا نزدیکی‌های ظهر… از خیابان کنار خانه ما خط ۲۸ می‌گذشت. از دروازه شمیران تا بازار. این خط ۱۲، ۱۰ تا اتوبوس زردرنگ نسبتاً تمیز داشت. مدیرعاملش آقایی بود به اسم توحیدی و همه شرکا و راننده‌هایش مصدقی! ظهر ۲۸ مرداد که سرورصدا بلند شد رفتم دم در، یک گروه چوب و چماق به‌دست بودند و یک گروه دیگر در و پیکر اتوبوس‌های این خط را از صندلی‌های شکسته، میل فرمان و هندل در هوا تکان می‌دادند و با دشنام‌هایی رکیک به توحیدی که تا آن روز نشنیده بودم. همسایه‌ها، رهگذرها با شگفتی آنها را نگاه می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه شده تا مادرم از یک رهگذر پرسید: خاتم می‌دوینن چی شده؟ چه خبره؟ زن گفت: چی بگم خاتم؟! صبح می‌گفتند مرگ برشاه، ظهر میگن زنده‌باد شاه، اصلاً معلوم نیست این مملکت بی‌صاحب دست کیه؟!… آنها با هم حرف می‌زدند که من به دو خودم



خانه مصدق

را رساندم سر چهارراه آب‌سردار. چند اتوبوس، تاکسی و جیب‌های ارتشی که چماق‌به‌دست‌ها روی سقف و گلگیرهایش ایستاده بودند، زنده‌باد شاه و مرگ بر مصدق می‌گفتند. من ۱۲ ساله تا آن روز چنین هیاهو و آشفتگی ندیده بودم، کمی ترسیدم و آدمم خانه. همه توی اتاقی که مثل زیرزمین بود، دور رادیو جمع شده بودند. پدرم و دوست صمیمی‌اش دکتر محمدتقی قهقهه‌وند روی صندلی و مادر و خواهرهایم روی زمین. همه بهت‌زده، نگران و گوش‌سپرده به رادیو… پسر از کمی خش‌خش صدای نهره یک نفر آمد که می‌گفت: الو، تهران… الو، تهران، من میراشرفی نماینده مجلس… دولت غیرقانونی مصدق سقوط کرد… الو، تهران، الو، تهران… دکتر مصدق، حسین فاطمی خانن، شایگان، رضوی و همه این خائنن کشته شدند!… و باز صدای خش‌خش تا صدای فریاد میراشرفی که: تیمسار فضل‌الله زاهدی نخست‌وزیرقانونی نظم می‌فرمایند… زاهدی نظم کوتاهی کرد که ارتش وفادار به شاهنشاه حکومت غیرقانونی مصدق را سرنگون کرد. آرامش خود را حفظ کنيد و از این حرف‌ها! نظم زاهدی که تمام شد دوباره میراشرفی فریاد می‌زد مصدق، فاطمی، شایگان، رضوی و… همه کشته شدند! پدرم که چشم‌هایش پراشک بود، رو کرد به دوستش و گفت: دکتر حالا همه اینها کشته شدند؟! دوستش جواب داد: نمی‌دونم! فکر نمی‌کنم. این میراشرفی خیلی هوجی و دروغ‌گونه… آخه مهندس رضوی که تهران نیست، کرمانه، وقتی آخرین فرزند مادرم به دنیا آمد، پدرم که با مهندس رضوی دوست بود، اسمش را احمد گذاشت و مهندس رضوی یک رادیو «شاب لورنس» را پیشکش کرد. حالا خبر کشته‌شدنش از همین رادیو، پدرم را به گریه و همه ما را سخت متقلب می‌کرد،

مخصوصاً من را که چندین‌بار خانه‌شان رفته بودم. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که من باز آدمم سر چهارراه آب‌سردار. در تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها چماق‌به‌دست‌ها روی سروکول هم نشسته یا به در و پیکرش آویزان بودند و شعار می‌دادند. مردم از زن و مرد و بچه و پیر و جوان توی پیاده‌روهای چهارراه ایستاده بودند، حیران و انگشت‌به‌دهان به نمایش رج ماشین‌ها با هنرپیشه‌های چماق‌به‌دست نگاه می‌کردند تا ناگهان یک جیب رویاز درست وسط چهارراه آب‌سردار ایستاد و یک افسر بلندقد، چشم و ابرو مشکي و خوش‌سیما اسلحه‌به‌دست از آن پیاده شد، طرف ما آمد و فریاد زد: «اون کثافت را پاک کنید.» ماها همه از ترس عقب‌عقب رفتیم و او جلوتر آمد و داد زد مگه نگفتم اون کثافت رو از رو دیوار پاک کنید. ماها برگشتیم و به دیوار پیش چهارراه که خانه مبشر بود، نگاه کردیم. با خط درشت نوشته بودند، ز جنبش توده‌ها، شاه فراری شده! و با یک خط دیگر زیر آن نوشته بودند، سوار گاری شده! خامنی که نزدیک بود، شروع کرد با پر چادرش شعار را پاک‌کردن، اما نمی‌شد چون با رنگ نوشته بودند. پشت جیب دو سرباز ایستاده بودند و قاب عکس بزرگی از شاه را در دست داشتند. افسر به یکی از آنها اشاره کرد که بیاييد که بدو آمد و گفت: بله قربان! افسر گفت: اون کثافت را بر سرنیزه، با چاقو، با یه چیزی از رو دیوار پاک کن و خودش رفت طرف جیب. توی جیب یک زن هم نشسته بود بین راننده و این افسر. در این موقع زن بلند شد و با مشت‌های گره‌شده فریاد زد: شاه! تو از مردی و خصمت افعی، افعی به زمرد نکرد گور شود! زن زین‌باز بود با یک بلوز یقه‌باز و دامنی بسیار کوتاه. من متحیر مانده بودم که به افسر نگاه کنم یا به این زن نیمه‌برهنه! چون تا آن روز زنی این‌گونه بدون تن‌پوش ندیده بودم. زن همچنان زنده‌باد، مرده‌باد می‌گفت و شعر شaha… را می‌خواند. تا شعار پاک شد و رفتند و دنبالشان اتوبوس‌ها و تاکسی‌های چماق به دست‌ها، نمایشی که پایانی نداشت، رسیدم خانه، مادرم پرسید: چه خبر بود؟ گفتم: به زن خیلی خوشگل که یه دامن کوتاه پوشیده بود، همنش شعر می‌خواند و شعار می‌داد و… مادرم نگذاشت حرفم تمام شود. گفت: رفته بودی شعار بدی یا چشم‌چرونی کنی؟ ۱۲ سالته آخه کی می‌خوای آدم بشی؟! پرویز که تا آن‌موقع ساکت و سخت در فکر بود، گفت: این زنیکه ملکه اعتضادی از اون زنای اشغال و کثافت درباره… آن وقت قهמידم اسمش ملکه اعتضادی است! تابستان سال بعد، مثل هرهام من محله یغما را بستمخانه می‌بردم. این وظیفه هر مـاه من بود. از دم چاپخانه مجلس یک گاری کرایه می‌کردم تا خانه که دفتر محله آنجا بود. گارچی با فشار کمر و شکم طتاب محکمی را که به دو دسته چوبی جلوی گاری بسته بود، با دشواری راه می‌برد و من پیاده دنبالش، محله‌ها را در پاكت‌هایی که پیش‌تر روی آنها را نوشته بودیم، می‌گذاشتم و جداگانه در بقیچه یا ساروق می‌گذاشتم و گره می‌زدیم و باز من یک گاری‌دستی کرایه می‌کردم و پیاده دنبالش تا پستخانه راه افتادم. او بسته‌ها را می‌گذاشت کنار جوی خیابان و می‌رفت و من یکی‌یکی آنها را می‌بردم توی پستخانه و هرکدام را به باجه خودش تحویل می‌دادم. شهرستان‌ها باجه خودش، تهران جدا، خارجه جدا، بسته‌های محله جدا که باجه‌اش دورتر زين جای سالن می‌بود. آن روز وقتی می‌خواستم از جوی پهن جلوی پست در شوم، سه چهارتا محله از لای ساروق افتاد توی جوی. من دولا شدم و همه را یکی‌یکی می‌گرفتم و می‌گذاشتم توی پیاده‌رو. داشتم آخرین محله را می‌گرفتم که یکی بالای سرم فریاد زد: بچه چه کار می‌کنی؟ چه کار می‌کنی توی جوب؟ سرم را بلند کردم دیدم یک ماشين سياه‌رنگ شیک است و یک افسر خوش‌سیما، شیشه عقب را پایین کشیده و سر من داد می‌زند. با ترس گفتم: محله‌هایم افتاده توی جوب، دارم برمی‌دارم، با تغیر جواب داد:

– محله چی؟ ممنوعه است؟!

– نخیر! محله یغماست. اینه، آخرشه که از تو جوب گرفتم.

– چرا؟!

– از این بقیچه افتاده…

– خب، خب.

– کمی با من‌ومن به او خیره شدم تا گفتم: جناب سرهنک… حرفم تمام نشده بود که راننده‌اش گفت: جناب تیمسار، من فوری گفتم: – جناب تیمسار من شما را قبلاً دیدهام، مطمئن هستم! – کجا دیدی؟ تو فرمانداری نظامی گرفته بودنت؟ – نخیر جناب تیمسار! روز ۲۸ مرداد سوار یک جیب رویاز بودید با سه تا سرباز و یه نفر دیگه. اون روز هم داد زدید: اون کثافت رو از رو دیوار پاک کنید! آخریک پسران من نوشته بودند.

– خب، خب.

و رو کرد به راننده‌اش و گفت: راست می‌گه.

…بعد عکس شما را همه روزنامه‌ها چاپ کردند، مگر شما تیمسار سپهبد تیمور بختیار نیستید؟

سرم داد زد: تو اونجا چیکار می‌کردی؟

با ترس جواب دادم: هیچی قربان همین‌طوری ایستاده بودم و نگاه می‌کردم و شعار زنده‌باد شاه می‌گفتم، شما همین‌طوری بودید و همین قیافه را داشتید.

کمی خیره‌خیره نگاهم کرد و رو کرد به راننده‌اش و گفت: برو به این بچه کمک کن بسته‌هاشو ببر بالا.

راننده‌اش گفت: چشم قربان.

و هر پنج ساروق را با دست‌هاش بلند کرد، پله‌ها را دودوتا رفت و گذاشت توی سالت پست، بعد هم سوار شدند و رفتند. من دستی برای بختیار تکان دادم، اما اصلاً متوجه نشد یا اگر دید، محلی نگذاشت.

روایت

داستان بالکن پلاک ۹۲ خیابان شاه‌آباد

«یکی از میتینگ‌های بزرگ زمان مصدق برپا شده و هیاهویی بود. من هم شنیده‌ام. زمانی که اینجا هنوز حزب میهن بود. حال مصدق حین سخنرانی بد شد. او را در یکی از اتاق‌های اینجا آوردند. اتفاق را نشانان می‌دهم. چندساعتی اینجا استراحت کردند تا حالشان بهتر شد. حال مزاجی‌اش خیلی خوب نبود. می‌گویند از این بالکن سخنرانی‌هایی هم داشته، اما من دقیق نمی‌دانم». حسین محجوب، مدیر نشر سهامی، از حال‌وهوای تهران پیش از کودتا می‌گوید: او در دفتری کار می‌کند که بالکن آن خاطرات بسیاری از مصدق دارد: «اینجا بود که مصدق می‌آمد، و اتاقی را نشان می‌دهد که حالا جز چند جلد کتاب و یک کمد چیزی در آن نیست: «این خیابان در تاریخ ایران، نقش مهمی دارد. زمانی به آن می‌گفتند: شاه‌آباد. از میدان بهارستان تا چهارراه استانبول. بعد هم خیابان نادری به آن پیوست و شد خیابان شاه‌ولی، باز معروف بود، به شاه‌آباد. چون مجلس اینجا بود بسیاری از اتفاقات سرنوشت‌ساز همین‌جا رخ می‌داد.» اعداد اسمح سمح خیابان به‌سختی می‌گشت در سال ۱۳۲۰:

«شهرپرو بود، به احزاب تازه آزادی داده شده بود. هر روز یک نشست و میتینگ برگزار می‌شد. جلال آل‌احمد در خاطراتش از یکی از این میتینگ‌ها یاد می‌کند که حزب توده را انداخته بود. گوینا وزیر خارجه روسیه برای بستن قرارداد نفت آمده بود. حزب توده برای تأیید این قرارداد، این میتینگ را گذاشته بود. جلال می‌گوید من مأمور انتظامات بودم وقتی چشمم به این کامیون‌های روسیه که از میتینگ حمایت می‌کردند، افتاد. بازوبندم را پاره کردم، رفتم به کوهجای به اسم سیدهاشم (کوهجای در نزدیکی این بنا) و زدم زیر گریه». محجوب به دوردست‌ها خیره می‌شود: گویی در آن لحظه تاریخی ایستاده و خیره



شده به جلال: «احساسات و ملیتش تحریک شده بود با اینکه توده‌ای بود وقتی این جریان را دید، به او بر خورد. از حزب انشعاب کرد به همراه چند نفر دیگر». حالا در خیابان صدای جرتقیل‌ها بیش از خنده و گریه آدم‌ها به گوش می‌رسد. از چهارراه استانبول تا بهارستان، هر جایی که رنگی از تاریخ داشته را ستون‌های زرد آهنی مصادره کرده و تابلویی رویش زده شده: «این بـنا در دست ساخت‌وساز است». اما بنا و بالکن شرکت سهامی انتشار از همه این بلایا جان سالم به در برده، بنایی که می‌گویند زمانی خانه شاهزاده‌ای قفقاز بوده. بعد زمان شاه‌شاه اداره تریاک شده. تا اینکه «کریم سنجایی» می‌آید و حزب میهن را در آن راه می‌اندازد. معلوم نیست در چه دوره‌ای گج‌بری فرشته‌های روی آن از جا کنده شده. کودتای ۱۳۳۲ می‌شود

و فاتحه احزاب خوانده. بنا را کافه – رستوران می‌کنند. کسی نام این کافه را به یاد ندارد. زمان می‌گذرد و بنا را به مدیر مدرسه ابوعلی‌سیما می‌سپارند. سرانجام انقلاب می‌شود: «شرکت سهامی انتشار سال ۱۳۲۷ از سوی ملی – مذهبی‌های آن زمان که البته آن‌موقع به آنها روشنفکران مذهبی می‌گفتند، مانند بازگان و… را هاندازی شد؛ اول در خیابان ناصرخسرو و باب‌همایون و بعدد هم در خیابان صفي‌علي‌شاه که اوایل انقلاب سازمان پانامه آن را از ما خرید و خراب کرد و حالا شده فضای سبز. سال ۶۱ بود که ما اینجا را از صاحب مدرسه ابوعلی‌سینا خریدیم». محجوب لاغر و تکیده است وقتی که می‌ایستد، با عیاشش نمادی از تمام مردان هم‌نسلش می‌شود: «آرمان گرا».

گزارش

با شعبون بی‌مخ، مصدق وآیت‌الله کاشانی

خاطره عقیم تاریخ در خانه ۳ تاریخ‌ساز



فاطمه علی‌اصغر

چهره‌ها بیش از منصب‌ها در تاریخ ما ماندگار هستند؛ برای همین هم خانه‌ها بستر یا محل وقوع بسیاری از حوادث تاریخی هستند. اینجا اگر بنایی بمیرد، خاطرات هم با آن می‌میرند و باز تاریخ مجبور به بازآفرینی آنها می‌شود؛ حکایت قدیمی تکرار تاریخ. در ماجرای ۶۳ سال پیش هم خانه سه نفر، تاریخ‌ساز شد؛ خانه شعبون بی‌مخ، مصدق و آیت‌الله کاشانی.

خانه‌شعبون بی‌مخ

«به من گفتن: «به خانومی اومده تو رو می‌خواد». گفتم: «من با خانوم کار ندارم. من که تا حالا ملاقاتی خانوم نداشتم…» دیدیم پروین آزادان قزیه. رفتم جلو گفتم: «چیه؟» گفت: برو بچه‌ها دارن شروع می‌کنن. به پیغوم میغومی برای بروپچه‌ها بده تا من برم باهاشون صحبت کنم و اینا. به چیزی، نوشت‌های بده. گفتم: «والا میخوای بری برو. بچه‌ها خودشون می‌دونن چیکار کنن! خلاصه، به چیزی جور کردیم و گفتم». آن روز ۲۸ مرداد ۳۲ بود. شعبون بی‌مخ هنوز در زندان شهرتانی اسیر بود که کودتا شروع شد. مردی که خانه و زندگی‌اش در سنگلج بود، سال‌ها بود از همان‌جا برای همه شاخ‌وشونه می‌کشید. او باعث شد لمپنیسم جایگاه ویژه‌ای در ادبیات تاریخی ایران باز کند. شعبون بی‌مخ که بود؟ رد او را در کجاها هنوز می‌توان پیدا کرد؟ شاید پیش از این جست‌وجو باید بدانیم او چگونه وارد سیاست شد: «اون شیم که مشروب خورديم، بچه‌ها گفتن: «بریم تماشاخونه». گفتم بریم تماشاخونه فردوسی. حالا ما نمی‌دونستیم تماشاخونه فردوسی با سعدی مال کیه، چیه، چه‌جوریه. خدمت شما عرض کنم رفتم اونجا. تا رفتم از در بریم تو، یارو گفتش که ….. نه، امشب افتخاریه». مام‌خب، پنج سیری رو با سیراب خورده بودیم کلمه‌ون گرم بود. گفتم: «اینجا،» گفت: «اگه نیای به زور میریم‌تا!» گفتم: «مرتیکه پدرسوخته، چرا دست تو جیب ما می‌کنی؟» و شلوعی راه انداختم، چه شلوعی‌ای! بعدها بچه‌ها به روزنامه اطلاعات یا کیهان آوردن. دیدم با خط درشت اون بالا نوشته که شعبان بی‌مخ دیشب تماشاخونه فردوسی رو بهم‌زده، [عبدالحسین] نوشین و [عبدالکریم] عموئی ادا داشتن اونجا نمایش «مردم» رو می‌دادن. منم اصلاً روحم اطلاع نداشت که این نمایش علیه شاهه. اصلاً نمی‌دونستم شاه چیه، مصدق چیه، داستان چیه، بعد خلاصه اون روزم دیدم از طرف اداره آگاهی به سرگردی در زد اومد خونه پیش ما و گفت: «نمی‌خوای چند روز بری ایبنور اونور؟». سرگرد به کدام‌خانه در تهران سر زده بود که از همان‌جا باب همکاری عوامل شاه شعبون بی‌مخ آغاز شد. اسناد نشان می‌دهد که خانه سنگلج، امروز اثری از این خانه نمانده، این می‌گویند هنگام ساخت تالار سنگلج ویران شده، اطلاعات دقیقی در دست نیست. اما خانه‌ای در خیابان شاپور باقی مانده که می‌گویند پاداش عربده‌زنی‌هایش در روز کودتا بوده؛ خانه‌ای که عیش و عشرت شاهانه در آن راه می‌انداخت. این خانه فرودین همین اسمال قرار بود خانه احزاب سیاسی شود که اعضا با پس کشیدند و به زعم خود، این ننگ را نپذیرفتند.

خانه‌مصدق

در روز کودتا یکی از جاهایی که مورد هجوم شعبون بی‌مخ و دارودسته‌اش قرار گرفت، خانه «مصدق» بود؛ خانه‌ای در خیابان کاخ که او به دلیل بیماری بسیاری از کارهایش را همان‌جا انجام می‌داد و به‌نوعی دفترش هم بود. این خانه در روز کودتا گلوله‌باران شد و مصدق ناگزیر از طریق راهی که به خانه همسایه می‌خورد، گریخت. چند عکس شاهد آن روز هستند؛ عکسی که شعبون بی‌مخ جلو خانه در حال عربده‌زدن است. عکسی که لات‌ولوت‌ها دارند از درودیوار خانه بالا می‌روند و عکسی که سربازها داخل خانه هستند و دارند شلیک می‌کنند. البته یک عکس دیگر هم هست که نمای کامل خانه قاجاری قهرمان ازمدافوتاده (به قول کریستوفر دولگ، نویسنده کتاب تراژدی تنهائی) را با نمای اسپید و ایوان و ورودی بزرگ نشان می‌دهد. در این عکس شکوه خانه با حضور سربازها به زشت‌ترین حالت ممکن در آمده. شعبون بی‌مخ، حضورش در خانه مصدق را انکار می‌کند، چرا نکند؟ چون او در ۳۰ تیر ۳۱ در خیابان قوام‌السلطنه زنده‌باد مصدق سر داده بود: «… من اون‌موقع با مصدق بودم چون می‌دیم که کاراش بد نیست. کاراش خوب بود. خوب کار می‌کرد. ایشنو بالاخره می‌دیدم کارای خوب می‌کرد. مام رفتم دنباله‌رو ایشنو شدیم دیگه. حتی تا اونجوا می‌رفتم که می‌زدیم پای جونتون!». اما همین مردم‌دوست روز ۲۸ مرداد صبح به آغوش سرتیپ زاهدی رفت تا سپهبد بتواند در ساعت پنج عصر بگوید: «به حکم اعلیحضرت این‌جناب سرلشکر فضل‌الله زاهدی، نخست‌وزیر قانونی ایران هشتم و دکتر محمد مصدق از این سمت برکنار شده است». حالا از خانه مصدق، خانه پلاک ۱۰۹ سابق سرآسیاب بود تا خونه‌ش طاق‌نصرت زده بودن. گاو و گوسفند و تا حتی شتر برای قربونی آورده بودن. …وقتی خواست پیاده بشه مردم هجوم آوردن، نمی‌تونست پیاده بشه. گفت: «جغفری مردم‌رد کن!» گفت: «اینا رو بزن کنار نمی‌تونم پیاده بشم! منم خانوم از دم فرودگاه مهرآباد تا پامنار – می‌دوینن کجاست؟ سرچشمه – همین‌جور دودیده بودم… حالا نگو من که دیروز اونجا گفتم بـودم آقا رو فلان… به چیزی از دهنم پریده… گفتن این اومده آقا رو بکشه… تمام این اهل پامنار ریختن سر ما». اگر این‌روزها به پامنار بروید و راهنمایی‌با شما نباشد، بدون‌شک این خانه را پیدا نمی‌کنید. خانه ویرانه‌ای است، بی‌نام و بی‌نشان که فقط دیوارهای بیرونی‌اش مرمت شده و شهرداری آن را به حال خود رها کرده. این خانه حتی در فهرست آثار ملی هم ثبت نشده است. این مرور داستان خانه سه نفر از تاریخ‌سازان ایران است که بر این جمله صحه می‌گذارد: «زمان بی‌رحم‌تر از آن است که حتی به کالبد تاریخ‌سازانش گوشه‌چشمی داشته باشد».